

۲۵

۶۰۳

س



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران





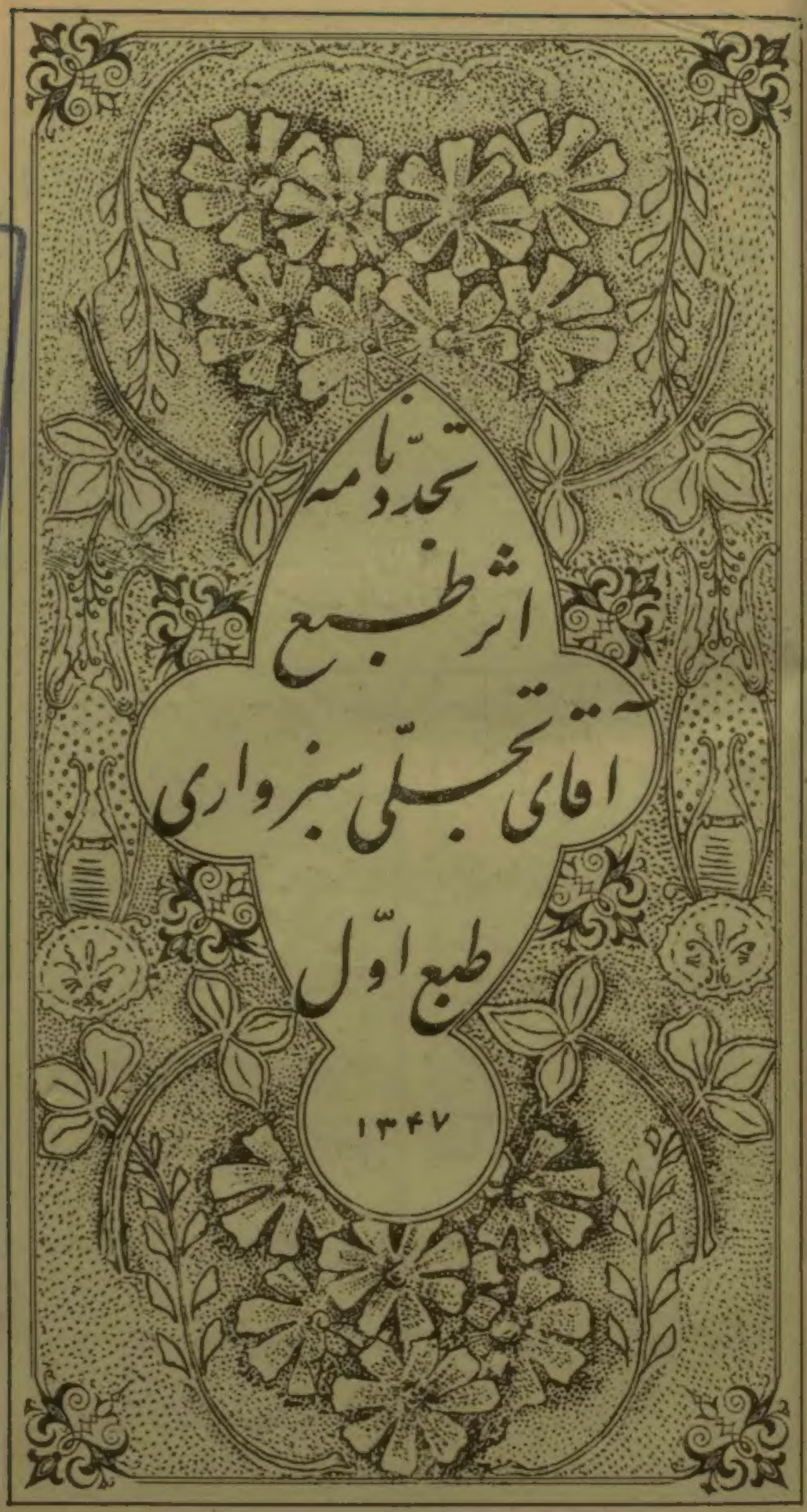
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



درد فسر کتاب کتابخانه ملی
بیشماره ۲۵۶۰۳
شماره ۴۵۶۰۳



دفتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۴۰۷۰۰
ثبت گردید



مقدمه
از طبیب
آقای حسن سبزواری
طبع اول

۱۳۴۷



بنام آنکه رحمن و رحیم است
 پس مقیاس حد و غایت
 بدایت هم نبود است آنخدا را
 توانایی که هر صاحب توانا
 بزاری آمد پیش بر نهار
 نه نام از نیستی بود و نه هستی
 ز موجودی که می بینی هویدا
 نه مائی و نه آبی بود او بود
 بود اینست اویت بود راه

عطایش هم لطفش عمیم است
 بذاتی که شایسته نیست
 بکنه ذات او رهیت ما را
 حکمی که شستن خوانان دانا
 بجز و نماند توانی کرده استوار
 نه آثاری ز بالا بود و پستی
 جزا و کی که نبود او بود پیدا
 نه مائی و نه هوئی بود هو بود
 اگر خوانی ز قرآن قل هو الله

احد مخصوص آن یکتا ملک است
 زانکه الصمد پیدات راز است
 شد الله الصمد اورا که رهبر
 فراید بریقیت تا زفته آن
 نه والد نه ولد دارد نه پند
 نه معلولت اصل و نه علت
 کمالش را نه نقصی حاصل آید
 صداما او خود او را بیصدا دان
 بگوید فلسفی هر چیز مشنو
 یقینت را شک آرد و فلسفیت
 چه آن گوید جهان را صانع نیست
 بگوید فلسفی صانع عیان است
 طریق شنوایان سپار ز نهار
 مگویند شنو مشنونا مشبه
 چه او گوید بسمع ذوق و منطق
 نصارا و یهودش جسم خونند

که اندر ملک داری بی شرکت
 که او از هر چه گوئی بی نیاز است
 صنم جوئی بدون انداخت از سر
 و لم یولد ز بعد از لم یلد خوان
 بلا کفو و شبیه است آن خداوند
 بدتش نه عدد کجند نه کثرت
 نه هرگز کم شود کم نه فتنه آید
 ز اشکال و ز اصدادش عبادان
 مشو تعطیلیا ز اینر سپیر و
 معطل چونی اندر صانعیت
 بر این کردنده گردون را دعوت
 ولی پو صف بی نام شایست
 بمانی در ظلام شرک و انکار
 که از اسرار وحدت نیست آگاه
 خدای از هر چه ماند به مخلوق
 خداوند زن و فرزند دهنند

نشان گویند دتاش بر دال است
 همه نپسها که بشید نی صلا است
 خدا را روی رؤیت می نشاید
 ظهورش گرچه در کون مکان یافت
 نشان آن بی نشان جوی مکن دی
 نه حق را بر فراز عرش جایست
 چه حاجت تا بپویی بر ره دور
 سفر در عالم دل از وفا کن
 بدل می بین بین بر عرش اعلی
 خدا را خانه کی اندر حجاز است
 زشتی گل کنی کی کام حاصل
 بدین منت که دو منت نهادت
 ز یکسر آفرینش بر فرودت
 مکن هر شب هر روز کوتاه
 ز شکرش چون توانی بنیست غفل
 نمودت از ملک رتبه ممتاز

ولی او را نظیر است مثال است
 نشان حق تعالی این محال است
 بود آن نور کاند دیده نماید
 ولی خبر در دلت نتوان کنی یافت
 نشان از دل درویش میجوی
 در دل زن که دل جای خداست
 ز نور معرفت دیده را نور
 سواش ترک یکسر ماسوی کن
 بین از دل ظهور حق تعالی
 بربت بکعبه کان خانه مجاز است
 در دل زن در دل زن در دل
 نرای جمله نعمتها که دادست
 صراط المستقیم دین نمودت
 زبان از گفتن الحمد لله
 که حقت آفرید نهان کامل
 به نعمتهای خود که است سرافراز



تمثال بمبئیال فخر کائنات حضرت محمد ابن عبد اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم



مراد از خلقت عالم تو بودی
 ز تاریکی جلت تن پاک کرد
 بمردم تا کند ظاهری حسین را
 همی باشند در دین پاکه مادی
 ز بعد از مصطفی کردی می نشان
 ز شیخ و شاهد و خمار و ساقی
 ده دود و کوب ساطع فرستاد
 امامانت نمودند از عطیت
 بگفتند ت سراسر کجی کاست
 قدم کرد در طریق کج سپاری
 طریق راست سپاری اگر زود
 روی گریه برین اهل میبسی
 روی گریه بسیار از نابکاری
 ضرورت دین و آدمیت
 گرت در سر موای نو عنخوایی است
 گر آزادی طلبی یا پرستی

بهشت و کوثر و زمزم تو بودی
 محمد را برایت برینما کرد
 ائمه طاهرین را شدین را
 علی مرتضی را تا بهسادی
 خلیفه خویش خواند اندر می نشان
 نماند تا کسی را عذر باقی
 بمردم حجت قاطع فرستاد
 طریق دین را راه آدمیت
 که ایست راه کج دانست ره راست
 به معنی روی سعد و تسکاری
 به پنی چهره زیبای مقصود
 ز برابر و خداوند یقینی
 بلکه آدمیت بی ساری
 ترا گفت شد بی کسر و کمیت
 در آن جمعیت اگر فی الجمله ای است
 نه خود را اگر همی تنها پرستی

اگر هستی بخیر نوع ساعی
 بکشار خداوندان دین بین
 بگفت سر و بید میان کن گوش
 خداوندان آئین و دیانت
 اگر دیوت خواهد تا زند راه
 رسولانت که خاصانت خدایند
 کتاب آرند پریاسا زیزدن
 ز همت صدت بزل گشاید
 نمائدت ز فرط مهربانی
 نمایند از طریق مهر را هست
 بر نندت راه در کوی مویسات
 فرازندت ز دستور عدالت
 بگویندت مرئوسانی دلی را
 دهندت درس اخلاق و نکوئی
 که در بها فرو بردائی از دل
 بمردم مهربان و یار باشی

توئی کرد حقیقت اجتماعی
 اگر کیبار دیدی پیش ازین بین
 که بیدین ابد نمیشی است نی نوش
 کنند از شر بد خواست صیانت
 گندارند جا هست فرد چاه
 ز لطف رشیکر و رهنمایند
 برایت تا بهر کمیطری از آن
 ز دانش صد غمت از دل زداید
 که یوسف را اندر چاه مانی
 بیال آورند از فقر چاه هست
 کنندت آگه از سود مساوات
 برافروزندت از نور عدالت
 نه بمانی بظلمت غاسلی را
 که تا ترک مفاسد ما بگوئی
 بروبی خانه دل از رزائل
 بنوع خوشین غمخوار باشی

اگر افتاده در راه بینی

ز زندان چه آزاد داری

یکی را بر ز برنشان از زیر

بچشم خوار در سکن نه پنی

نبالی بر خود از راه میت

به حاجت که دانی هست خو

بسویت که بر آرد دست سائل

بجو دقت در قوه داری

برهنه گرتنی دیدی بپوشان

گرامی دار همانرا بخانه

بفرزند کن دیشان چشم

متیاد از خویش بکیم و کیف

بسیس با قبر در روی میان

مرنج از خود پد را در میازار

بزدیک بزرگان با ادب باش

قدم نه بر زمین بگونه آرام

و یا زندانی در چاه بینی

ز خاک تیره او را و استانی

بگیری دست افتاده زمین گیر

بخشم و خیره در غمگین نه پنی

نقزی از صراط آدمیت

چو محتاجی ز تو خواهد بر آورد

مرزش زود کن مقصود حاصل

گفت با ذل چو ابر نه بباری

گر نه نشسته را مانده بپوشان

مخوام هست از نزدش کرانه

بهمان ده اگر خواهد ز تو چشم

بود هر چند کافر اکرم لطف

ز شفقت باش بجوی میان

بکن تعظیمش حرمت بکمدار

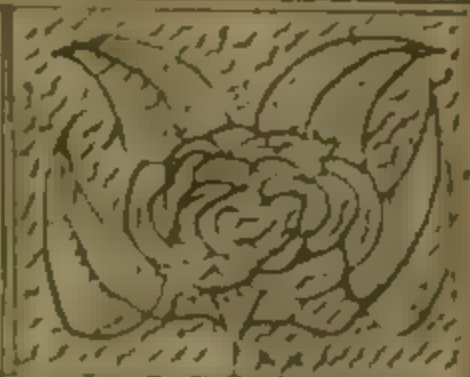
بدانانی فرید و مستحب باش

که موری را سازی خسته اندام

به پیش آید هر آنکست گیر پیشی	بتر حیب سلام از روی خوشی
بکوشش از جان تنظیم معلّم	چه کرد در ویش باشد یا که منعم
مان مهمل حقوق ادا ستارا	بر روی حق کس نگذار پا را
بحر مت پیش شان نشین و بر خیز	بر روی جد و غم و خال مستیز
گرامی شان چو جان خویش میدار	هر آن خدمت که گویند بجای آر
مان ماند بناسا کامی و نعمت	بنحاشا رنجبر را مزد رحمت
بدشمن وفق و بایاران مروت	بهم جنسان خود فرما اوت
همیشه طالب صلح و صفا باش	بعالم بر سر مهر و وفا باش
قوی باز روی جمیع از اتفاق است	خرابیهای عالم از اتفاق است
خدا گفت یدالله را بمجا ه	میفکن خوشترین را در ضراعه
مان آباد زودش و از گون کن	دوئیت را بنا از پی نگون کن
ذلیل و زار دارد جاد و دانه	نفاق خوار دارد در زمانه
دلو بائسن بر خوان اطلبو لعلم	طلب کن علم تا بفرایت علم
چراغ راه انسانیت استی	خرد نخلی برش عافیت استی
بود برتر ز کیر آفرینش	هنر دانش صناعت فضل پیش
هنر آنکس را که دانش نیست کس نیست	مگر دهری را که دانش نیست پیش

ز فرض و سنت و رفتار و کردار
نشست و رفت و آداب و تحلی
اصول آدمیت نیز به سرعت

ز امر و نهی و فخر و نکبت و عار
صلوة و صوم و اوصاف مصطفی
طریق دین را روشن شرع



رسولان و امامان با لهما مت
برایت بر شمرند از کرامت



صدای شرق اند زمانه خوش
که باد انشوریم اهل محبت
بجائی برگران با هم نشستم
میان با خلاق رز یله
پس از تقدیر تحسین بر مقام
در آخر گفت و نشست با من
ز هر قانون هر دستور آیین
صفای دین مرا با خانوادہ
بر آیین چون بغایت استوارم
بنام دین نفس اندر ستیرم
ز بیمری و حرص و بد زبانی

بر آیین می نهد تریاق بر شش
بروزی تفاق افتاد صحبت
در صحبت بروی از غیر بستیم
سخنما داده می شد ہی دلیل
که بودی مندرج در ژورنال
که خود شناسا ختم زانگاه تا من
ندیدم هیچ آیین بهتر از دین
ز گمراهی بر همان سوق داده
ز هزار تکه کاری بکنارم
بفرسنگ از بد اخلاقی گریزم
ز دزدی و دروغ و دشارتانی

زده زنگی دوروی و از خیانت
 نه بجانم دل از دانا و جاہل
 بحکم دین وطن خواستارم
 گر قمار دو صد محنت گر آیم
 ز احکام خدا گفت پیمبر
 غرض از هر چه شرط مردمی بود
 همیشه میکنم خود را صیانت
 بر بختانند صد برم اگر دل
 بود از دولت دین هر چه دارم
 بدستور خدا و دین گر آیم
 چه احکامی بواید بود بستر
 محمد حتم بود ختم فرمود

چنین آیین که آورده خدایت
 جو انانی ز اتباع شیاطین
 بر آستانه چون دشمنانش
 ولی غافل ازین دین خدا داد
 که از هر صرصر بیدی تخم بند
 چراغی هست روشن کرده حق
 چراغی را که ایزد بر سر زود
 جو انانی غرض تو چرخ و نوسال
 ندانسته هنوز آنچه ز هنوز
 نداده هستی از راست از کج
 ز جمله موهبات کبریا یی است
 بچشم آدمیت چون خراطین
 بر اندازند اگر کسی نشانش
 که یزدانش چنین نباده بنیاد
 بود آن که که مهارش نسبد
 فروغی تا بناک آورده حق
 بر آنکس فپ کند شیش بوز
 که پیش روند نهشته ز دنبال
 نیابش شاشه مطبخ ز مبرز
 نکرده سرقاعی را ز اعرج

ترنجی شربی را کرده پیشه
 تجمه نام داده خوشین را
 بر رسم مردم بیکانه نوشتند
 ز شیر می و سرط بهیائی
 بار و اح نیاکان در قبالند
 که ایکاشم نسلان بابا نمیبود
 سگی بودم پدر مادر الا غی
 از این مادر بیدنجی نشستم
 شدی ایکاش از بنیاد ویران
 چه با فراست اقبال فرنگی
 چنان هستند مفتون فرنگی
 بدون نفعال و هیچ آزارم
 بدشنام وطن لب برشاده
 دریده پرده قومیت چوش
 گهی گویند ایرانی خرابست
 بنایشان بره باد و زنده است

ز ناموس وطن شکسته شیشه
 ز کف بنسها ده آداب وطن را
 دلو دارند نه چون بیکانه پوشند
 ز نادانی و نخس خود نمائی
 بمرده و زنده خود در جلدند
 در ایرانم وطن اصل نمیبود
 بنوادم بر چنین زنجیر داغی
 از آن بابا باشد آزادی رستم
 نیمخواندم کسی سرزند ایران
 خوشا بر حال و احوال فرنگی
 که گوئی ریده شان کون فرنگی
 بتقدیس او پائی شده گرم
 شرافت را بیاد جمل داده
 بریده رشته ملت خویش
 دل اندر آتش و پشان بست
 که آداب سننشان بر چرخ زنده است

کرنند از بر و گوشتش از دید کورند	سرای مرگ قبرستان و گورند
گروپی مردمان فاسدستند	مناعی بی بها و کاسدستند
شروط مردمی را جمله فاسد	سرای خفتند اندر مرقد
تجدد دره در این ملت نبوده	جهالت گرمی دشان فزوده
چنین یک ملتی را مغر کنند	نمایشدیشان نامید زنده

چنین گفت راز او کز تنکپاک است
خدا داند که خسیلی خنده ناک است

سید یگی به گلی داد پیغام	که نکست از سیاه بی اندام
جوابی نفر گفتش دیگر	تو هم چون من سیاه بی بآن در
بر این نوع صدمه عاقل خوشینه	که خود در جامعه بدتر نشیند
چه اینانند خود یک توده گمراه	هوادار هوا و خوشی تن خواه
نه کس را حاصل از ایشان مرادی	نه شان بر دوستداری اعتمادی
بروت باد چند انشان که حدی	کسی دیگر جز آنها در عددی
فکل و ستمال تعلیمی کراوات	و معلومات دارند این علماست
بر قامت تشنگ و تشنگ کرده	بد و آلا فرنگ و باده خورده
چنان آرایش نموده تن را	که فرقی نیست ایشان از زن را

ز زیباتی بخود هرگاه بینند	همه عالم چو پرگاه بینند
بخود از دیگران با یوس گشته	بنایت خود پسند و لوس گشته
بخود یکفر را هم ندانند	کسی داخل آدم ندانند
مگر گویی جز آنها هیچکس نیست	بدنیا یکفر صاحب نفس نیست

ز دیگر مردمان برخوش لاسند	همه کس را ز گادی خرساسند
---------------------------	--------------------------

شعالی در خم نیل اندرون شد	برش از گوش تا دم نیلگون شد
چو بر خود دید و آن رنگ مجازی	ز شادی با دم خود شد بازی
که با این رنگ روشن چون چراغ	بن رسیا ترا ز طراد و سن باغ
فراموش شد یکباره رشتی	منم گفتا به از مرغ بهشتی
فرنگی شرابان عصر ماهم	بزرگ بوی خود گردیده حرم
اگر از تن کنند جامه دور	به پنی شان تن از نهانیت عور
شرع و مذہب این نوع جماعت	که آئینی نباشد خرد شاعت

تجدد حیت کبر و خود پرستی	بخلق خدا دیدن به پستی
تجدد حیت خصم آدمیت	کز اف و کبر مایی و منیت
تجدد یعنی انکار الهی	ظهور و صنع آثار الهی

تجدد دشمن صدق اخوت

تجدد ناسخ شرع و دیانت

تجدد جحد و انکار امامت

تجدد ره بوی کفر بردن

تجدد با خدا وین مخالف

تجدد خواه را ناموس خواهی

تجدد نیست جز مجوری از حق

بو هم اندر نمائی تا سر انجام

ز معدومی سخنها چند مجهول

بروزی چند ازین کار بیدیم

چه گراز حلیه دانش بری بود

فرا ده گوشش تا ماند فرا یاد

بصد پر خاشاک گفت و تشدد

که این نیست بالاتر از حیوان

بخمران ندارد هستیاری

پنجم و گوشش من پرورش جانم

عددی ین توحید نبوت

تجدد عامل شر و خیانت

صراط و عدل میزان قیامت

طریق بی طریقی را سپردن

خداوندان او دور از عطف

بود موهوم محض و حرف واهی

تجدد یعنی آزادی مطلق

که مطلق را چه مفهوم است چه نام

بنا سخنه سخیف و غیر معقول

از او این طبیبان یابها شنیدم

تجدد را ولسیکن مدعی بود

سخنها سیک که گفتا شخص آزاد

که معلوم شد از فضل تجدد

نه حیوان نیست بالاتر از انسان

بود از هر دو هم رابی نیازی

بخلقت خرس بست و منہم آنم

مرا لایق چه کار و رایت لایق
 بشر بایت پیرو بود خرد را
 چو خر میخورد چو خر شهوت همی
 چو خر ماده دیدی بهر جای
 چه کرد در چه خواهی این مرا خواست
 مرا تا مادر و خواهر بخانه است
 زینجا تا ز خود در خانه دارم
 ز خانه رفتنم در کوی بازار
 دلیل ابلهی بر مان کوریت
 پس همپوی صاف شاپرست
 بشرد بادی خلقت چنین بود
 که وقتی دل اگر میگشت مایل
 برادر شد بخواهر همسر و جفت
 نه عرش از جای هرگز جنبشی کرد
 هم اکنون کاین سوّم طامیانه
 ز اولاد بشر مکتب فسون از

که خر صامت منم حیوان با طق
 خور و خفتن چو خرباید شر
 چنان خرد آتش شهوت همی
 حیا بگذار و از لون بدش گمان
 بر کس سپوزم همسرم او است
 بغیرم هر کار جبارانه است
 بهر شش بر ضیا کاشانه دارم
 عزیز غیر را گشتن خریدار
 ز دانش کوتاهی بشعوریت
 برای کردنت از هر کجاست
 بعد ستاننش سم این بود
 ز مادر کام میگردند حاصل
 بیک بالین بستر بودان خفت
 نه هرگز آسمانی بر زمین خورد
 که پیدا شد بشر را در میان
 که بود از دیگران فکر ممت از

بخص استی ساز و خود نمائی	بر دم نکند فرمانروا
بخلو تنخانه ما بر نام آئین	قوانینی شست و کرد و دین
خلاف آورد پیدای مردمی را	بید روزی نشاند آدمی را
نی را گفت مولا بود باید	همه خیرت مهیا بود باید
یکی را گفت باید بندگی کرد	بناکامی و دلت زندگی کرد
خری آورد در بین و جوالی	حرام آورد پیدای و حلالی
یکی را ذره گفت از دست بگذارد	یکی را گفت نعمت خور بخروار
بدادی مرد را دستور کوری	بزن گفت ایجو از مرد دوری
نهان در پرده بهش از پاتی ناسر	نبیند کس رخت از زیر محجبه
زن مردی که از یک نسل جنسند	ز یک صلند و هم در نام انسند
جدائی شان چنان درین انداخت	که مادر خواهر از هم مرد شناخت
چنین قانون خرد را نیست صادق	نیب باشد قبول طبع حاذق
تقیه تا یکی انسان آزاد	بر زیر حکم تا چنند آدمیزاد
چرا چون کور و مجوسان خسته	بود شان چشم و دست پابی بسته
شد پس این رسوم جا بهلا نه	بدراین قید شید عا میانه
دور وزی هم بکنجی شاد نشین	بکمال خوشی آزاد نشین

تو هم جاندار می آفرین و خیری
 بود مرتع همه روی زمین
 بزن خر غلطی اندر مرتع خویش
 نباید زیت در رنج دکالت
 زن بچاره مکین چکرده
 چو محبوبان چار در خانه ماند
 مگر زن نیست مخلوق طبیعت
 چه شد که مرد را نامحرم آمد
 مگر غول سیابانی بود مرد
 اگر مخلوق با هم یکسر شدند
 یکی آزاد و آن یک بند نصبت
 یکی را بخت زیبا قصر عالی
 یکی را پوستین خزمتگا پر
 یکی را بره بریان و گوارا
 یکی را تنگ شکر بهر سلوا
 حریصی را بخور افروتن قوت

پیران جُشه کی کن عسرتیزی
 طبیعت داده آن بخشیده منت
 تمسنا بیر از مزرع خویش
 بدست کس نباید بود آلت
 که باید چون پری ماند سپرده
 اسیر خسته در کاشانه ماند
 نمی باشد طبیعت را و دبیت
 چرا آدم ز آدم در رم آمد
 که زن ترسد که او را خواهش خود
 ز یک سخن و ز یک کلزاکشند
 یکی ژنده یکی فرخنده از نصبت
 یکی را پیزی داشت خالی
 یکی را خشت بالین خاک بستر
 یکی را بر سر دل خار و خار
 یکی را زهرنی بهر مداوا
 ضعیفی را بر پر دین ز نصبت

یکی را کنج قارونی مهتا
 چنین قانون بشه را کی ضرورت
 سخن چندان هم با فند محل
 ز پرگویش آن گردن تنگست
 بد گفتم که انی تنگ خلاق
 گر این باشد تخته دبی نغدد
 تو آدم را نباید گفت آدم
 بمان باقی بر این حسلی که داری
 سخن هر چند گفتم تا بانیج
 نه من اظهار فضل و فضل کردم

یکی در رنج ایوبی سراپا
 که این قانون حسابی میت زور است
 که و افوری ببافد پای منقل
 و ما غم را پریشان کرد خسته
 ز تنگ و عار کبسته علق
 تعویظ بر تو باد و بر تخته د
 که تنگ آدمی تنگ عالم
 که نه از راست از تو شرمساری
 اگر با بجمه با جا بود و حیب
 ز قول شخص دیگر گفتل کردم

تجدد را بر این معنی که او گفت
 بجای کو هر معنی حرف سفت

مرانی این عقیده در ضمیر است
 اولوا لایصارم و کونه نظرنی
 در این دیران سرای پر غم و رنج
 بسی بر من همی بگذشت ایام

که این نام مرا عالم کپه است
 ز اهل غیش استم بی بعسری
 طریقی عسر همو دم چهل و پنج
 که بودم راه جوئی طالب نام

ز هر دو ن رشته الفت گستم
 بد هری بود باد هریم انباز
 که از قلیدین پر از مسائل
 زمانی دیر سیر از روی دقیق
 چو دار المومنین سبز دارم
 همه دانند کان مینو نشان شهر
 یکی نرنگه است از اهل ایمان
 ز دانش مردش مشهور آفاق
 شوی دجل هر یک از زوایش
 بجمع انکرده دانش آموز
 هر مدرس که بر تدریس مجلس
 پی اثبات توحید آنچه گفتند
 فرو خواند آنچه بر تلید استاد
 ز درس و بحث آنجمن حسابی
 خداوند ادب شهراده افسر
 محمد هاشم استاد تحبستی

میان حلقه زندان نشستم
 طبعی شدم بطبع دساز
 نقیض ضد هم خواندم مسائل
 فرا خواندم کتاب اهل تحقیق
 بود فرخنده مادی و دیارم
 ز دانش مردم ادرابود بهر
 مقام حکمت و توحید و عرفان
 الهی و خداوندان اشراق
 حکمی محقق پنی سراپا شس
 نشستم گاه و بیگاه و شب و روز
 شد از تلید و دانشور مدرس
 گهرهای پر از معنی که سفتند
 مرا هم برخی از او ماند بر یاد
 زمانی دیر بودم فیض یابی
 که او فرق ادب داده افسر
 وکیل مجلس شورای ملی

انیس هر شب هر روزم او بود
 ملك سالها دمساز بودم
 بهار آن دستاد او تادان
 ز جان دل نمودم سر سپارش
 میان بستم که تا بخشد کمال
 ز هر آلاشیم سازد مبرا
 چنان کرد و ادب آموزم داد
 نخستین روزهای انقلاب
 من و او در غیابی و عیانی
 بدون خوف شاه و پیم والی
 ز آزادی بهر مجمع رسیدیم
 نشابوری ادیب آن پرستاد
 خداوندش سپاس زد کرد هم
 ز فیض محضر آن پاک محضر
 ز لطف و شفقت بی قتهایم
 رفیقان مرا بسیار بودند

خدا یا ریش ادب آموزم او بود
 رفیق و محرم هر راز بودم
 که روح دانش از او گشته شادان
 زمانی دیدم در خدمت کداریش
 همال بدر گردانده سلم
 بهار خاطر م س از دمطرا
 سرافرازی و جان فسروریم داد
 که آزادی بپرخ افراشت ریاست
 بشهد هر دو بودیم انقلابی
 در این امر مقدس قصد عالی
 بحکم خلق روحی در دیدیم
 که رحمت بر روان روشن بود
 مرا بودی لی شادان و خیرم
 مردم بهره ما بیتی و بی مر
 ستود آن مرد دانا بار مایم
 که از جام ادب سرشار بود

ز هر یک بهره ما بسیار بردم
 طریقت را شد طالب بدخواه
 میان از فقر با صد فقر بستم
 ز فقر و خرمن او خوشه بردم
 خدیو طوس آمد بمناسیم
 بشد نور علی من ز ندیرم
 دو پیرانم خدا را از سوا لی
 بمرگ هر دو شیون کردم رود
 هم اکنون سپردم صالح علی
 جزا دیر طریقت بجد و مر
 چو این پیران که زیشان نام بردم
 بدامن پاک و زهد اساسی
 ز پیران دیگر کمین ندیدم
 غضب ما هر کسی چندان است
 ز درویش خشی تا نزاری
 ز سر دم دار و لوطی و بل زن

بخار جهل پاک از دل ستردم
 گزیدم خدمت سلطان علی شاه
 بخوان نعمت اتم بر نشستم
 ز خوان نعمت اتم توشه بردم
 غلام حلقه در گوش رضا یم
 در آن اوقات پیر رستگرم
 ز عالم خرقة چون کردند جالی
 که جای شیون افسوس بهم بود
 ولی بن ولی ابن ولی را
 بطهران دیدم و جالای دیگر
 بهای سربدیشان سر سپردم
 خدا ترستی قدس و حشمتی
 مرا ینان را از اد برگزیدم
 ز شیخ و شهنشاه بسیار است
 ز مردان حقیقت تا مجازی
 فرزگی مشرب شکر و نازن

بهر خبری که دانی و شناسی
 مرا بوده است با هر دسته حشری
 مقام دیشم بجید رفیع است
 نمازم سر که راه گزیده
 چو من کس پس ای بی شکم حضرت
 تجدد را شناسد بالذات منکر
 مرا انکار از آنکس دست داده
 نه مطلق از تجدد در هر اسم
 بر این دارد مرا آن غول بدین
 خیالت خود داد نام بد را
 اراجیفی همه دهم و خرافات
 تجدد نام کرده از شهادت
 ز نادانی و محض بد مرا می
 از آن باشد که هر کین نام شنود
 چنان صیدی که تن بجهانم از دام
 بر این گفتم خود بروی دلخواه

ز بازاری و دو لکرو سیاسی
 نیم پس آدمی بیغیر و شری
 اویم شرم خیلی وسیع است
 ز هر آلائش و عیبم منزّه
 که روشن فکرم و پاکیزه منظر
 بنایت منکر است از شخص منبر
 که بر خود نسبت این نام داده
 هر اس از شخص باشد ترها سم
 که کرد این نام را پاک و ننگین
 هوای بی باهمنجار خود را
 که از ادعیت مردم مرا عرفات
 شده خار بر راه سعادت
 زده راه عوامی را عوامی
 دل از این ننگ چنین ناشنود
 فراییدی بعد فرسنگ ازین نام
 مثالی آرمت مشهور افواه

چو ناشی را بدست افتاد سرنای
 چو هر میدانش نایاک اندیش
 تجدد خواه گشت از میفر و غنی
 تجدد را بر اینسان خوار دارد
 تمدن را چنین راند بواپس
 تجدد را ز مناد صاف شنو
 تجدد راست معنی لکشت و نغر
 تجدد راست خوبی بزیارت
 تجدد مر خلائق را سر اسر
 تجدد داد بخش عدل فرماست
 تجدد تیره گی ها را کند صاف
 بشر خواهد ره کرد از ضلالت
 سعادت را بود گرازمونده
 گذارد باید یوان کر هست
 ز ایشان بسیار نرا حیرت آید
 شود مقبول هر نامی و عامی

و مدد در وی از جای فرخای
 که قلب آدمیت را بود ریش
 نهاد این نام را بر خود دروغی
 که هر نامی نامش عار دارد
 که نتواند بگرد و گردا و کس
 نه از هر شخص بی انصاف شنو
 تجدد پوست را بنماید از مغز
 تجدد هست مصالح سعادت
 بوی آدمیت هست رهبر
 تجدد جور سوز و ظلم فرسات
 پدید آرنده مهر است و انصاف
 برون آید ز گرداب جهالت
 درخت نجات را خواهد بروشد
 سپارد جا با یوان سلاست
 ملایک را سر سر غیرت آید
 ز مخلوقات دانندش گرانوی

ز فرمان تجدد ناگزیر است
 یارش برین بریار است
 رهت بخشد تجدد ز می مو است
 چونادانان ره تقلید سپار
 فرنگی شربی رانه بیک سو
 توئی ایرانی از تقلید غیار
 سپن با چون افغانی و رومی
 چو کرمانی تجدد خواه میباش
 چو ملکم ملک دل راده صفائی
 همه داری تمدن گرداری
 کند تا چشم دل بیدارت از خواب

سوی مردمی انشیر است
 که بر راه تمدن ره سپار است
 دمد در پیکرت روح مساوات
 حقیقت جوی شو تقلید بگذار
 بنادانی و بیدینی مکن خو
 بجو دوری شرافت را نگه دار
 تجدد را پدید آمدن تو حی
 چو ملکم سالک این راه میباش
 جمال آدیت را جلالتی
 باحوال تو باید سوگواری
 تجدد را به استقبال شتاب

بشو باشاید آزادی بنبار
 لجام بندگی از سر مینداز

دو صد فخر است از نیاییکه زادم
 وطن ایران ایرانم مقام است
 بدویم عشق و مهر است مولات

من ایرانی و ایرانی نژادم
 بکلم آنکه کیهانم بکام است
 بایرانیتم باشد مبالغات

سر اسر مردش را دوستدارم
 مراد وی سخن از ناکس و کس
 تبارخ ادا اهل با تقی
 بدانی رقت و مقدار ماکان
 شود اسرار ایران بر نور روشن
 بداندر بهستان این مرد گلشن
 ریاض عدن و باغ حنتمی بود
 بخوبی و صفای شک خنان بود
 نداده دید که پستان مثالش
 هوایش خرم و آتش گوارا
 کران ملکشان پیدانه آغاز
 جوش کردی بعالم پادشاهی
 نه تنهائیان را پادشاه بود
 بنائی کرد در استخر بنیاد
 چو عدل خویش فرمود استوارش
 چو فردیش بود و ارحمندی

بهر دوستیان استوارم
 بفرزندان ایرانست ازین پس
 اگر بر خوانی از روی تحقیق
 شوی واقف بر احوال نیاکان
 طرادت گیردت خاطر و گلشن
 یکی بستان بهر با نر همت و خوش
 گناهشیر دکان مردمی بود
 بجوی اندیش صد کوشش روان بود
 حیات خضر نخشیدی ز لالش
 شهنش جهم و افریدون دارا
 ز بهت تسلیم این اقلیم ممتاز
 ز ماهش بود فرمان تا مباحی
 که هر دیو و دد را و را خاک ره بود
 که خورشیدش بر ایوان بوسید
 بر بیات نقش فرمودی نگارش
 چو نانش پی نهادی بر پایه ی

کنون برجاست آن تا رجاوید
بنائی را که خوانی تخت جمشید
جهان گردان سپاهان عالم
بر آن عالی بسا دهر محکم

جمشید



چومی بیسند در حیرت از آنند
بفرودین و روز اول سال
بفرست برنگشت بر دندان گزینند
بفرست و فیروزی اقبال

جم از خواطر همه غمها بهشتی
 درون شد اندر آنکاخ بهشتی
 بهر سوش عید و عود سوزان
 چنان خور بر فرازش شد فردن



بدریشان ز رفعت نجب شود
 تو انگر را بهر ش کرد خوشد
 بر دم داد کرد و مهر با فی
 براحت کرد که نندگانی

خلیق را بخش آنروز خواندی
 ز عهد جم که نظم گیتی آرست
 به ایرانی صاحب شرافت
 چنانزوریکه از جم مایه کار است
 بدینقان پنبه را جم کشتن آموخت
 ز تارش داد پس سرمان جامه
 براه اندازد فرسنگ داد
 فراوان بود چو شش فر و حشمت
 نخستین بهره دانشور که گیر
 دو دیگر پیشه در سوم سپاهی
 بچارم بندگر کر رنج و حمت
 و شاه هر چه را بینی که نیکوست
 فریدون سپهجم با جاه بودی
 ز خصم مملکت ضحاک تازی
 بفیروزی آنروز آن قضا رام
 مسلم چو شد او را پادشاهی

بهام آنروز را نوروز خواندی
 بسوزان جشن تا امروز جریست
 که نادید سرستش روی آفت
 ز ایام سرسراقی را راست
 ز پوشش مرد و زنراستن آموخت
 نبشتن را مداد آورد و خامه
 برون آورد هم از سنگ فولاد
 نمودی مردمان بر چار قسمت
 بروندی از ایشان یافت کشور
 که دشمن گیرد از شکر تباهی
 بیکسر مردمان بخشید نعمت
 در ایران سر بر نهاده است
 بهفت قسیم شاهی شاه بودی
 بر آوردی دمار شاه غازی
 نهادی مهرکان آنروز را نام
 بگرد آورد لا تحصى سپاهی

به لشکر کاوه را سپیدی داد
 بملکت ناریان آنکس فرمود
 بجان داعی که ایران ز عیب داشت
 چنان دادی عرب را گو شمالی
 منوچهر از شهان نامور بود
 ز گاه پیشه ادنی تا کیانی
 که کردند ی بایران شهر ماری
 بعد شاه خم حرگاه کشتاسب
 چوشت زوشت دانا قهری داشت
 فروغ ایزدی بودش به راه
 نخستین کس که از توحید دمزد
 ز تعظیم تباران مردم پرستی
 صف ابرمیان خست بهمزد
 بلب بودش خطاب آسمانی
 بزهدش خلق از فرخنده گی داد
 بنای مردمی نهسا و محکم

لوی کاویان بفرشت چون باد
 بر آوردی ملک ناریان دود
 بدل تیمار و بر خاطر کرب داشت
 که یکدل را نماند صلا مجالی
 که شاهی داد بخش دادگر بود
 بدایران را خجسته خسروانی
 سر اسر نامور در نامداری
 که بود از تخمه کی شاه لهراسب
 بمردم رسنما پیغمبری داشت
 ز هر راز درونی بود آگاه
 خدا شناخت بر آنزه قدم زد
 بهم برزد و پاس بت پرستی
 بد قر نام یزدان را رقم زد
 بکف بودش کتاب آسمانی
 قلوب مردگان را زنده گی داد
 اساس بر پرستی ز نیکیت در هم

زکشتی نام بی کشتی براندخت	زکشور فقر و درویشی براندخت
بسوداگر طریق سود بنمود	درود و کشتی بهانرا بفرمود



عطائی داد لایق پیشه ور را	ثوابی داد در خور کارگر را
جماعت را بهم صلح و صفاداد	بآبادی حسیلایق را صلاداد

نهای باغبانی گر بکشتی	بمزد آن عمل خواندشس بهشتی
دروغ دسترارا خواندالحاد	چه هر دو متاثرند و فساد
بکشاخانه بهیلت سپردار	ز بهتانی دهمت کار و غماز
فروغ آور همان زردشت بودی	کلید نصرش درشت بودی
بمردم گفت باید آنچه گفت	فروغش داد دینش هر که پذیرفت
فروغی همچنان باستیش سوخت	سویای دشمن خون خور بر فروخت
فروغی از دی نوری الهی	چراغ راه هر گمگشته راهی
نه آن آتش که بفروزش هرگاه	بوزد حرمت چون خرمن گاه
همه ایرانیان بودند دانا	هر کار و بهر صنعت توانا
نه نام از انگلیسی بودند نه روس	بشاهی ز دزد کس بر نداشتان کوس
وزیری بود در کار و نه شاهی	نه پسلی رخ نمود و نه سپاهی
نه اندر هیچ میدانی سواری	که ایرانی نمودی شهریاری
نه نامی از تمدن در میان بود	که ما را مملکت دارالضنون بود
زیونانیان بمصر و روم نامهند	ز حد بلخ یکسر تا در سهند
بدانانی ما بودند محتاج	فرستادند ز شیایان باج
شرافت فخر و نام از ما گرفتند	تمدن هم بوازم از ما گرفتند

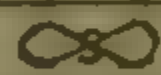
بدار اهل علم با خوانند فرزند
 به راهی طریق با سپردند
 به پیوند ندره با مرکب ما
 بر آثار بنا از فخر بنگر
 حل را ثروت و نعمت ز ما بود
 ز تازیانه چرخ خواندم که مارون
 ز صنعت تازی شاه بغداد
 ز مرثیه بر نشاندش ببا هی
 ز ناطقوسی که بود او را بفراود
 چنین گفت خلق جاہل او
 چنین جیمی که جانش دیو شد
 ز تنگ و شومی او رود بینیم
 هنوز شش تا که از شومی نکبت
 همان به تا که دفع او نمایم
 بریز آریم از بام بلندش
 فرنگان را به پیشین دانش این بود

سر اسرار ما بود می فروینک
 در این سودا هزاران سود بردند
 سبقت آموختند از کتب ما
 بشوش و بایل دستخیز بگر
 کتاب و قلم و حکمت ز ما بود
 بکیتی بود هم فرمانروا چون
 بشاهی از او ساعتی داد
 بدادش جای بام قصر شاهی
 زمان قه را اعلام میداد
 که شیطان جایدارد در دل او
 چونک از دل برآورد ریو باشد
 که از منند بجا کسر نشینیم
 بیفتادیم در خواری و ذلت
 بسبب بام قصر سلطانی برآسیم
 بیاسائیم خاطر از گزندش
 نه ادراک و نه دانش نه یقین بود

بر این سوز و برین روز و بر این حال
 با قوامی که بد ما رسیادت
 بر آنها بود ما را سر فرازی
 نبود و بودشان از آن مابود
 چنان با سوک چون با عید کردند
 کنون از ما بهر کاری نسرودند
 به پیش حشمتش از زنی کم
 نموده عهد نیکی را فراموش
 چو کاه از بچ میکا هفت ما را
 نه درنگیم ازین خربودن خویش
 چنان بگانه را فرمان پذیریم
 بکار خویش از دین باینیای
 بهر عادت فرنگی امت خاصه
 همین قدر که گویند از فرنگیت
 بر آن راه و بر نهادت بپوشیم
 ز بیوجدانی آتش بر فروزیم

کنون بگریست باین بر احوال
 بهر حشمتش نسرودنی و زیادت
 بمجودی ما کردند ایازی
 خوشش بوشش دست خوان مابود
 بهر کاری را تقلید کردند
 بهر کار و سنونی و تقیونند
 نه کمتر از زینم از ارزنی هم
 چو خرپالا نمان نهاد بر دوش
 برند آنجا که میخواهند ما را
 بریر بار ره پیمودن خویش
 بما گویند اگر میرید میریم
 نمیشناسیم هرگز صاحب رای
 پسند ناپسندیده خلاصه
 غلط راهیکه پویند از فرنگیت
 نه نوعیت نه قوتیت بگوئیم
 همه آثار طیت بسوزیم

بدر خوش از این بیشتر تر	گیرم از دیده خواب جگرگر
روا باشد روا زین بیروائی	از این پرسوز روز بسینوائی
باین دلت نمودن زندگانی	بود مردن حیات جادوانی
تجلی چند غلغله زنی	همان به با سخن کوتاه منائی
غمّت برسم آتش بر سر دور	داد و خاسته و دستر بسوزد
ز صدق دل خدائی گو خسته	ز سوز دل عائی کن دعائی
از این روز و از این خفت از این	مگر بخشد ما مارا خداوند
ز بحیثی بیدردی که ماست	ز بیجالی و دم سردی که ماست
مسلم روی آسایش نه بینیم	بخیر نقصانی آسایش بینیم
بر این مقدار هم باقی مانیم	بمکنتی مرکب جاسانیم



مگر تا پهلوی شاه دل آگاه	یگانه ثانی نادر ضا شاه
و گریه کنده آبی بجوئی	ز نوبخشد بایران آبرودی
ز ملت دور ساز ضعف و ذلت	و مد روحی بحسب زار ملت
وطن را آبرودی تازه بخشد	بدین هم سر بهی اندازد بخشد
نماند هیچ در ایام باقی	ز بیدینی و بیدین نام باقی
با دابی که ایران را ضرور است	ز رسم و بدعت بیگانه دور است

د پدایر سپا نرا سرسرای	راندان از این قتلید بازی
بویید هر گسای سرج گلنت	شرافت و کراوات و گلنت
ز تعلیمی مسلم کس نکر دو	کلیم نمد رس طلس نکر دو
تجلی ندهد ت عینک لعینین	چو چشم بو علی باید ترا عین
ز خود سازی صف مردان گیری	نیاید از رگ بالند شیر ی
نشان مردی آنداز که مرد است	برنج نوع خود در سو و در دست
خود آرائی دلیل خود پسندی است	چون رفتن نشانی از لوست
رخ آرائی زن خود باشد	صف آرائی از آن مرد باشد

∞

الا یا حسرت بادش داد	رضا شاه ایدلت روشن گفت داد
تو آتشاهی که شاه را سزائی	رسائی از تو گیرد پادشاهی
توئی حسیل مردان دلیران	فداکار وطن سرماز ایران
ز اول روز عهد نوجوانی	که خود بشناختی در زندگانی
نه شب خفتی زور آرام بودی	بروز و شب بفکر نام بودی
تن از زحمت نسیا و دی همیشه	فداکار وطن بودی همیشه
از این زحمت به نیت از رو بود	که احیای وطن بایست و نه بود
تو شاه را بخون دل کمر قی	بدل خون خودی ای اصل کمر قی

بخدمت بکام خود رسیدی
 از این پس می بر آو خسرو از د
 شما بر خیز و نشین وقت کار است
 روا کن آنچه بگرفتی بدست
 چنان با ساختن لشکر منظم
 بدر مملکت باشی خود آگاه
 بدلتفتیگان با عواطف
 بهر شهر و بهر تهریه بر ده
 با طغالی که بنودشان پرستار
 چون فرزندان همی سزای فرمان
 ز پوشش تا خورشیدشان ای سرافراز
 زیانی اندر این سودا عیان نیست
 دهند این نو نهالانت سر انجام
 ز بیکاری برون آیند و صنعت
 بدانائی چو کوشید یکچند
 از ایشان گزند کشور بلند

با مال و مرام خود رسیدی
 بدل آنچست مرام و آرزو بود
 وطن لطف ترا امیدوار است
 خرابی های ایران کن مرت
 بکار کشوری ده رونقی هم
 معارف بهترین را دست ایشان
 ز لالی بخش از جوی معارف
 دستا نهانها کن در خور زده
 در آزارند از ایشان کوی بازار
 دهند از کوی شان جا در دستا
 نه از کس ده زبیت المال پرداز
 یکی بخشی بخشد حاصلت نیست
 بری خوب بشتی نشش نام
 هنر گیرند و آموزند صنعت
 ز لال علم نوشیدند یکچند
 بشاهی شاه را هم از حجب

ز فرعلم ما هم خوش سکایم
 که این ایران جان ایران زمین است
 و دیگر گر که خواهی نامداری
 عدلخانه دیوانی خجسته است
 بر آن مردم بیاید زار بگریست
 دلی از داد خواهی شاد داری
 حقوق مردمان ضایع بنگذار
 ز قضاة کل ساز و حیل باز
 سه دیگر بسته کن راه خسارت
 دوام مملکت در اقتصاد است
 شود تا رفع هر قسم احتیاجی
 زراعت جسم کشور را چو جان است
 بچارم مجمع ز هسل هنر ساز
 هنرور چونکه لطف شاه ببیند
 تبه بر خود نماید خواب و خور را
 هنر ما بکراز خاطر بفراید

نخود برسان طایه و ساین بایلم
 که اینک رشک فردوس برین است
 عدلخانه را بخش استواری
 که هر کس را در او امید بسته است
 گشایش یارسته دادخانه نیست
 ز داد و گریه داد داری
 بدست هر شکنجاری نه بگذار
 سر اسر داد و ستانها پیر و از
 رواجی ده بی بازار تجارت
 بدالملکی که بازارش کساد است
 بکار و گشت کشورده رواجی
 که جسم مردمان زنده بنان است
 هنرور را بلطف خویش بنواز
 عطای شاه را دلخواه ببیند
 بنجشد رونقی نو نو هنر را
 بصنعت نو بنو هنری فراید

ادارت هم‌شبه بی‌نظام است
 لغو و بابتد من هم آن می‌انم
 وظیفه دانی دولت شناسی
 سرسرایین صفاتم از حیانت
 ولی افسوس گزشتی طالع
 بجمده سال دادم متحان خوب
 نه خستم خاطر مظلوم هرگز
 نه طعم زل و خویم فاسد آمد
 بناحق را دمتی کردم همیشه
 چنان با منم شد خوب دلخواه
 تعدی را به پیرامن بگشتم
 نیاز دمی را از رها یا
 بجرم این که در خدمت درستم
 ندادم خویش را عادت بلوسی
 دمانی و این بودم سپیخو فستق
 ز اول روز خدمت تا با مرور

در او ذردان با حق را مقامت
 ولی یک آب پاک از دیگرانم
 حقوق نعمت و نعمت سیاسی
 بدوره خدمتم کرده صیانت
 نشد اخلاص من مطلوب واقع
 نکردم هیچ کاری غیر مطلوب
 نه کردم پرسنل محکوم هرگز
 نه ایرادی بکارم وارد آمد
 طرفداری ز حق کردم همیشه
 ز اهل ظلم کردم دست کوتاه
 بر اطراف تعدی کن بگشتم
 بری هستم ز آزار بر یا
 طریق را بنجر صحت بخشتم
 نکردم برد کس چا پلوسی
 بر هر دوی از بهر تملق
 نه باروشن بیانی به بمروزی

بهرگز زی رسیان اداره

چنانستم که در آغاز بودم

ز سی کم پنجستانم حقوق است

چو مقصودی بجز خدمت ندارم

چه نعمت به از این در روزگارم

بآب خاک خود هستم فداکار

نه از مزد کم دولت بر نجم

بمالیه بهر یک از شعب ما

حساب اندک تر ضبط اسناد

بهر یک شعبه بودم کار داری

اگر خواهم بهر شغل انجمن

به پیش خویش از این روش سازم

نکردندم بخدمت عتسائی

کسانیرا که هر از بر بندند

ز بون پیش چون من نفیوتند

من این گفتم که ماداند شهنشاه

بگفتم گفتم میستم چکاره

نه رقت کاست کس نه بر فردم

ابا این از سپاسم پرورد است

هوای منصب و نعمت ندارم

که شاه خویش خدمتگذارم

نه شیادم نه رندم با کار

نه از رقت که صفریم که پنجم

نستم کار کردم و زو شبها

کتاب دقرو نشاء و نشاء

هم اکنون بکفر هستم اداری

شناسم در دودمانش تو انم

چرا از جمله سلومی که دارم

مراد اند سیر قهقرائی

عدد از صفر توان با بنحوتند

بر رقت بیت بار از من فرو بند

تیزی نیست خادم را زنده خواه

نباشد فرق صالح را از طالح
 هر آن عضویکه نیز نکش ز ماست
 چو طاق بر دیش بر مکش مانند
 اگر عضویت و نخواه و سالم
 هر آن عضویکه باشد صدقت
 بچندین سال کردم امتحانات
 نخستین شرط خدمت عضو خل
 نباید تا بجز هیئت شناسد
 بهر مأوویت از تریاق یا پوش
 زند بر قلب نهارد اود را
 چه باشد خسروا در پادشاهی
 مجال و وقت را نگذارد است
 چنان کن تا نظامی خوب گیرد
 ز عضو درست و دزد و خائن
 ز مام کار از بدکارستان
 طمع دال دولت چون کند کس

نیز ز خردلی را عضو صالح
 به بیت المال دولت در عبادت
 بروی حجت حشیش می نشاند
 شمارند از برایش صد مظالم
 نخوانند شش خداوند لیاقت
 شد آنکو داجیل اندر این دات
 ترقی راست گر خواهان دایل
 ز دیگر کس نباید تا هر اسد
 نباید کرد هیئت را فراموش
 ولی در دست دارد که خدا را
 بر زیر امرت از مه تا بیا هی
 ادارات بکشور هر کجا هست
 نظامی در خورد و مرغوب گیرد
 ز پیردش صفا ده تا بباطن
 شرار حرص هر طماع نشان
 چنانش زن که در غلطد بواپس

و لو آنرا که خورده مخصوصا مع
 برو آن از گلوی مفت خویش
 ولی تابت داری راه بر دزد
 یکی رانی حقوق از رتبه افزون
 همه کس از مزد عادلانه
 خلاف اگر عضو می اثبات
 چنان ران پادشاهی در زمانه
 با سکنه زیری گفت خواهی
 زنان بسیار بگزین پستان
 مگر کشور بفرزندان سپاری
 سکنه گفت نام نیک بستر
 نماند شیرری علامت
 تو هم شیه بگیتی نامجو باش
 یکی شیری کن شاه جهان بین
 ز شاهی چون تو نرسد آر دثیری
 نخستین خسروی بود اندل آگاه

گذشته باشد شش از هضم رابع
 عنایت کن بر باز و سوارش
 عطا کن در خورستی من مزد
 یکی رانی کم از انصاف بیرون
 برخ بر بند ابواب بهانه
 برای عبرتش فرما مجازات
 که ناماست باند جاودانه
 بمانی جاودان پادشاهی
 که فرزندان بر ایندت فراوان
 ترا جاوید ماند شهر یاری
 مرا از همه فرستند و کشور
 بماند نام نیکو تا قیامت
 بفکر نام باش و کام جو باش
 برای رود که رفت از نخستین
 که روز جنگ هم آورد شیری
 که بر خوانند خلق در آشنای

ز کشورها که بگرفتند شاهان
 لوائی شوکتش بر ماه گردید
 بر او اششای عظمی زد
 که خردوار د شیر بابکانی
 نشینگاه خود را کرد استخر
 بفرجهم بساط داد گستر
 ز دانش بر تن مردم روان داد
 خلاق با داب زمانه
 عمارت کردن کشت و زرع
 فروزی یافت در دوران شاه
 رعایا را دل از اندوه آزاد
 چنان آسایشی بودی که کشور
 بتره گرگ را بودی شبانی
 سپه درس پیکاری سپهرت
 بفرزندانشان یک پدر دار
 ز خاطرشان غبار جهل ببرد

ز شاهانی که بودندش فرمان
 بهفت قلم شاهنشاه گردید
 چنین کلک کذاشکر رقم زد
 چو شد آسوده از کشورستانی
 بگردون کوفت کو عنت و فخر
 بفروری طریقی داد سپرد
 طریقی دانش آموزی نشان داد
 نهاد آیین نیکو در میان
 هنر بازار گانی صناعت
 نمادی سینه را از ایلم آه
 بنودی هیچ انعمین نداشت
 که بودی باز همباز کبوتر
 بر آهوش کردی پاسبانی
 سوار می و کمانداری بیاموخت
 بهر کس بی پدر بود و پدر دار
 بکتاب و بر استاد سپرد

بدرس آموزشان گفت به تعظیم
 روان زین نو نهالان بجز آموزش
 از آن طفلان یک بهره دیگر
 کسان چو گان بیاموزند و هم گوی
 کنند استادشان تیغ بازی
 بدادیشان سفینه در سفینه
 و گر یک بهره را از مهر و یاری
 گرمی بادست پیشه و داد
 پس از آموزگاری هر گرد هی
 سپاهی بی پدر را شاه آزاد
 بزرگوار سلاح کشت بخود
 بکشتن امر کردی بزرگوار
 خرد آموز را بر مه کشانید
 تمدن هر کجا فرمانروا شد
 مظلومی حکم عدل از آن پس
 هنر را بود آن فرمانروائی

که شان در ساد و بفرمای سلیم
 بنور دانش و نیش برهنه روز
 مقرر شد به داران لشکر
 بیدان شان کشند از برزن و کوی
 کمانداری اسب و ترک تازی
 خوش از خوان پوشش از خزینه
 بیاموزند گفت کشت کاری
 کسان در کار خود سازند استاد
 که حاصل هنر کردی سکو هی
 بشکر رتبه سرکردگی داد
 زمین و تخم و گاو و چوپان و رود
 و گر سرمایه دادی پیشه و را
 چو خاصانش بزد خودشانید
 ز نور عدل کشور پر ضیاء شد
 نیارستی بر دوستی کند کس
 که کس نشنید نامی از گدائی

پسند مردم دانا و هشیار
 نیا سویی ز زحمت آندل افروز
 بهنگام ضرورت بر بجبائی
 نخستین از دواعی نوشتندش
 ز نوک خامه شکیب ختامه
 ز شغفت داد پیش از فصاحت
 از آن باشد که در تاریخ ایام
 تجلی آنچه شرط بنده کی بود
 بجا آورد و گفت وزین پس هم
 دعای پادشاه پهلوی را
 بصبح و شام در دوش خواهم
 گذشته بود از هجرت بمقداد
 بحمد الله که بس مطلوب شایان
 شناس و ناشناس از شیخ و شایم
 ز اخلاصم با خلاصی کند یاد
 همی گوید که عصیانش پیا مرز

نوشتی نامه های نغز بسیار
 بفکر مملکت بودی شب و روز
 فرستادی اگر فرمانروائی
 بنوشانید اندر گوش سپارش
 نوشتش و فر رفتار نامه
 بهر و عدل فرمودش فصاحت
 بیای میسر و هر کس از او نام
 سخنها میگوید که دارد شاهرا سود
 نخواهم بود از گفت را بکم
 خداوند سریر حسرویی را
 دعاگوی وجود پادشاهم
 هزار و سیصد پنجاه و کم چار
 تاجه نامه ام آمد بسیار
 پس از من هر که بر خواند کتابم
 بالحمدی روانم را کند شاد
 خداوند اگنا با نشن بیا مرز

حکایت

پیرو مکار و محیل و شیاد
 خوش پروبال خردی چرخس
 بر شاخ درختی جا داشت
 دید در منظر زیبای فلک
 ناگهان روی از دور بدید
 دید چون منظر رویا ز دور
 شد پراندیش دل انجمن
 گفت یارب بصفای مردان
 دلش از بیم بید حول و لاه
 آن رویا کاره متحد گشته
 گشت باطل شکم و بک زن
 بقاب و بک و ق میزد
 گاه بر متفقین نفرین کرد
 هر دور گفت گرفتار عذاب
 که جهان گشت از اینها ویران
 خون جمعی را بجرم و گناه

ساکت عقل چو مردان رشاد
 بخت بادل پرش شک و دس
 دیده هر سو تماشا داشت
 بود حیران تماشای فلک
 که بدانوی که بود او بدوید
 گشت از آن سیر و تماشا منفور
 راند لاجول و لاله بزبان
 دیدن او تو مبارک گردان
 که نزدیک رسیدش رویا
 ز آرزو شوت متحد گشته
 از زمین شد هوا خفتک زن
 بر خاک معلق میزد
 متحد را بعل تجین کرد
 خانه و لانه و معموره خراب
 داده شد بر کره طبع مران
 رنجند می بر خاک سیاه

رخنه کردند بنسای هم را
 چند از این راه که مکاری کرد
 رو به خوش دم داندام و ملوس
 بصدائی بلطافت مقرون
 مرده ای یار عزیزم گفت
 ملت رو به با ملت طیر
 تا در این عید مبارک مقدم
 باز پرید ز بالا بزمین
 هیچ اندیشه در دل راه
 تا بوسم دورخ انور تو
 گیر مت تا به بغل آزاده
 شد خردس از سخنان رو با
 گفت ای یار هر خوش بختی
 چون دوتازی شکاری از دو
 سوی با سخت شتابان آیند
 هر دو گوی که چنین سرشانند
 بیخ و بنیاد بنی آدم را
 شید جادوی و غداری کرد
 برد سر جانب پیچیده خردس
 به بیانی بارادت مشحون
 مایه هوش و تیزم گفت
 صلح کردند بگو باد بخیر
 عرض تبریک بگویم بسم
 بشتابید بر عت پائین
 من تو گشتم تو منی بسم
 ای فدای رخ تو رو به تو
 دارم آغوش و بغل کشاده
 در بستم ز پس انسرخ کلاه
 اندر انجیای بغرما لختی
 که بود در سرشان باد عزور
 خوشدل و خرم خندان آیند
 خبر از صلح عمومی دارند

باشی بحضرت شیخ رو باه
 صلح یکباره مقرر گردد
 بهتر آنت باین در سوم
 مادر این عید بهم از شادی
 طیر و تازی و گرو و روباه
 گشت روبه را رخساره عبوس
 و یکی جنبانده آخیله شعار
 او همی رفت بفریاد و فوس
 باشد این صلح من و تو آخر
 تاخت از بیم چنان در صحرا
 ماکیانرا ز غل بازی خویش
 خند خندان بد و صدق و شتاب
 لب پر از خنده و لیکن بقیاب
 که تو ناپاکی و ناپاک سرشت
 برو ایراده ناپاک و دروغ
 برو ای وحشی بیداد سرشت

تا که آن هر دو هم آیند ز راه
 همه را کام میسر گردد
 تا که یکباره شود صلح عموم
 همه گوئیم مبارکبادی
 جشن گیریم فرزندان دوسه ماه
 نام تازی پوشیندی خر و س
 نرم نرمک کرد آهنگ و سرار
 گفت ای شفق دیرینه خر و س
 تا بروز دیگر و وقت دیگر
 که نفرمودی هم بقفا
 حیرتی آمده بود اندر پیش
 از قفا کرد برو باه خطاب
 از قفا کرد برو باه خطاب
 نیست لطف و طراوت در گشت
 که نباشد بچراغ تو سر و غ
 که کس از پنجه و نیش تیغ نیست

نسل مرغان جهان برکندی	تو بدین جادوی و پرفندی
نشوی باین چون من دساز	تا ترا حرص و طمع باشد و آزار
ستد این سر ز تو و فیروزی	جز مگردست طبیعت روزی
پنجه ناخن دندان کیس و	ز تو آن مشت چو سندان گیرد
صحت صلح بود از تو دروغ	نیت ورنه بوفای تو سروغ

کی تجلی کند این را باور
که رود خوی بهیت ز سر

فی التوحید الطیرتی و منقبت حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

که اوست مبدع نیا و خالق الاشیا	سپاس بار خداوند خالق بکیتا
یکانه باشد و بیضه دند و بی همتا	ز قل هو الله پیدا بود که ذات احد
که بینیا ز بود از جهان و مهیا	آدم من صمد آن ذات بینیا بود
مرگی است و مصفا برون چون چرا	معشیت بر او خالی از چه و چسپد
جز این بدان که بخشند و خست بخرا	منزه است ز قید و محاسن است ز شرط
نه در مکان نه در لامکان باشد جا	نه در زمین نه در آسمانش هست مکان
که ذات او ازلی بوده است و بهیما	ز لم یلد و ولم یولدش بر دم پی
که بی شبیه نظیر است و بی زوال بقا	و لم یکن له کفو احد گواه وی است

بیک اشاره بدیع آفرید حواری
 نهان بود ز نظر ما ز قریط پیدائی
 بچشم کور اگر آفتاب تاریک است
 گناه کار نباشد بذات خود حور شید
 بلفظ کن و جهان آفرید آنچه در
 کمال چون پند بست قریط چون
 ز کام نخل بر آورد انگبین بذاب
 بزرگواری و راهیث نتوان کرد
 ز خار و خار گل گوهر آوردید پدید
 از آنچه در نظر آمد ترا سپید و سیاه
 پتری داد می و حش و طیر چون ملک
 اگر تو نیز براه خدای خواهی رفت
 نخست کام که برداشت خواهی از هر چه
 الا که نیستی خواهی فانی مطلق شو
 زلال معرفت اول چشمه لائوش
 بشرع اهل حقیقت که سالکان سینه

روان بقالب آدم دمید بی حواری
 لغو ذبانه اگر کوئی دست ناپیدا
 بدان مثال که اندر دودیده حرا
 که چشم حرا خیره است دیده اعلی
 زهی توانا سبحان بی الا علی
 جمال یوسف را داد جلوه زیبا
 لعاب کرم را ساخت پرنی و دیا
 که ز آنچه کوئی بالاتر است فضل خدا
 ز قمر بحر بر آورد لؤلؤ و لالا
 تمام منظر حقتند دیده کن بینا
 براه او پویا هم بند کرا و گو یا
 چو اهل معرفتی گر طریقی را پویا
 ز ماسوات بباید برید دل یگیا
 فانی مطلق شوند آن که در فانیست بقا
 که نادهند گذارت بقلزم لالا
 نخست تا که کسی از ایشان اهل ولا

خوی در شیه بگزمین خلق انسانی
عمود وار چرا ایستاده قائم
همیشه حق تو نزدیکتر است تو
رہبت بیزم حقیقت دهند بی منت
چو خاک فرش منہ در خضیص خط کج
بحکم محکم اعدا عدوک نفک
چو نفس خود را بشناختی که دشمن توست
قدم تبارک ذلت گذار و غرت جوی
بسی براه تو غولان را نیز خنشد
در آشارع وحدت بر نہائی پر
خمار جل تو تابش کند به نیم صبح
چسود کعبہ گل طوف کعبہ دل کن
بکوش در طلب مرد حق که خواہی پای
بدر و خویش و از طیب حاد حقوی
طریق رسد تا چہ پوی از پی قال
قدم بخانقہ بگذار از ره خلاص
طمع ز نفعت دنیا بس اگر خواہی

پیر بام سپہراز زمین ملک است
دو گام پیش نداری خوشی تا بخدا
مرو بجا بقا و مشو بجا بلا
شوی ز اہل صفا اگر شوی اہل صفا
بر از فرشتہ باشد فراز عرش جا
نفس شوم خد کن کہ دشمنی است دنیا
عنان دشمن باد بت خود ساز را
دو دست قدرت نہ بر کلوی یو ہوا
قدم براه منہ بیدیل و را ہنما
کہ تا چو بد ملائت کنند جہان آرا
نبوش از کف استانی ازل صہب
کہ عمر ما بودت سودا ند این سودا
مان ز جہد بمصداق جاہد و نیما
نہ از شفا نہ ز قانون بو علی سینا
ز قیل و قال مجوسہ عشق را قطع
کہ کیمیای سعادت دهند در آجا
کہ بہرہ مند کنند ز نفعت عقبی

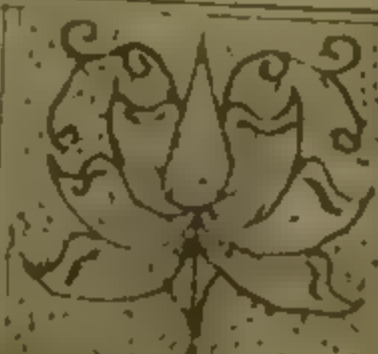
میرسد که هر که دارد دست طمع
 نه هر که شیرین بفروخت دارد او
 ز خوان نعمت سلطان عصر نعمت خوا
 نصیبت چو شد از خوان بازیده
 امام قائم موعود حجة ابن حسن
 مرا از آیت مکار بگیر شد روشن
 زمانه را بجهان صاحب زمانه شود
 بگاه آمدن او کند مسیح ز چرخ
 رجال غیث را تا که خاک پا پس
 کند غلامی کمتر غلامش بکند
 یکی ز حلقه بگوشان و گمش گردون
 زمانه از پی فرمانش قدموده علم
 هزار سال عبادات بیوکش
 بنخواهد آنچه کند حکم کرد بد بقدر
 شهادت و ایام حب الزمان تا کی
 که کفر نکیر کبیری گرفت و نام نماند

که در خور تو بخشند از دکان کاللا
 نه هر که حسلوا بنمود دارد او
 که در خور تو بخشند راح روح انرا
 شد و از ده رایت گوزنه عطا
 خلیل حق شر بر حق ابو الحسن مولا
 که ملکیتی را آورد بریر لولا
 تمام اهل جهان را بد بدل صلا
 ندا بر مردم عالم که ما کم بشر
 هوای خاک نماید ز عالم بالا
 بچاکرد او داور و برود دارا
 یکی ز جمله طعیان حضرتش حورا
 سپهر از پی تعظیمش شست کرده دوا
 هزار عمره دجج بی قبول او بهیا
 ببايد آنچه شود امر اگر کند بقضا
 بهشت پرده غیب اندر می پرده آ
 ز شرع احمد و خاموش شد چراغ پدا

صفا نامه و محبت زبون غضبناش	و فایده بد گشت راستی بریا
ز صفیان شریعت گرفته و کس	قاده گشتی دین چهار سوچ فنا
ز علم و مردم او در جهان بماند بجای	بجز عمامه و ریش و ردا و عصا
نماز و سجده و محراب و اعظم و منبر	امام شهر نموده دکان بیع و شرا
گذاشته از سر تقوی گشته مست میوس	نهاده پای بر زده گشته یار هوا
گران نموده همی تن ز سفره ایام	نموده پیکر فربانی ز روزی فقر
با داران بجدل و خران بی عصمت	پیر عدوی پیر پیر پیر پیر
عزیز ماند است اسلام و کس ندارد	روندامت جدت همه براه خطا
بر آرد دست خدائی و آفتاب	ز بام کعبه برافروزیار شرق من
ز برق تیغ و دیکر بوزخ من کفر	چنانکه بر شود از خاک شعله شمس



بچشم نظر انت شما تجلی بخش
که رکعت برست پیاده بر خدا



در مدح منقبت حضرت مولی الموالی امیر المومنین علی بن ابی طالب

آزادی چرا داری تو نقاب	رخسار آفتاب تپا که بی حجاب
گیسوی ز دلف بنمای هر دو رخ	در شب مکن بنان رخسار آفتاب
خوشیداری بادی همچو	آشوب کشوری چشم نیم خواب
آزادی نشینت و آنزل غنیمت	ماهیت ماه نو شکست مشکنا

خوابی اگر بزللف آن نیرویت بود
 لعل لب که هست قوت روان مرا
 خوی بر رخان تو حرف از دُن تو
 عشاق ابدل یارانت را برخ
 دندانست بگوده در می بود شمین
 قدر سای تو سر دی بود لب
 ابروت با مره هستند هر یکی
 اقلیم حسن راستی بروزگار
 ای بر زده همی از عشق خوشتن
 عشقت ز دیر باز مهرت ز دیرگاه
 در عشقت نصیم در هجرت ای نگار
 از آه شعله ناک و از چشم سیل بار
 از چون تویی ستم بر چون من نصیم
 با آنکه دانیم همواره خوانیم
 شیر خدا علی مشکک علی
 منظور دادگر مقصود مصطفی

بر کردن فکنی خورشید را طنب
 آموده بقند آلوده با شراب
 مصری بود نبات بصری بود کلاب
 از طره توتاب و از چهره توتاب
 در می ندیده ام چون گوهر شتاب
 گر سرور را بود از پر نیان ثیاب
 شمشیر پوزال تیر در سیاب
 هم میر و پادشاه هم مالک الرقاب
 آتش بقلب شیخ آذربجان ثیاب
 جا کرده در دلم چون گنج در خراب
 باشد رخیم زد دارم دلی کباب
 دائم در آتشم پیوسته اندراب
 مستعبد از وفا و دارست از صواب
 حسان املیت مداح بو تراب
 بلجای مردون مولای شیخ و ساب
 حق ابا و تو ام دین را باد سباب

<p> حلّال مشکلات تفسیر محکّمات امرش بر دقضا حکمش بر قد گردون بکام او ساکن بیابم او از بهتیش بلرز و ز سطوشش بیم در عرصه نبرد در پیشه نبی دستش بوقت جود تیغش گاه قهر روز نبرد اگر دلدل شود سوار میکال بریسار تا گیردش غمان قلب عدوی بستر بود سنانش بر سائلان دم بر زائران کمر هر طاعتی بود بی مهر او گناه بی لطف عام او مقصود نمار و بر کائنات اگر خوانند حرف دادش کبک دی شود بر ناز ناز کن گویند چون دلاش بگزیده در خبر می را چو او بود دشمن غنیم آورد </p>	<p> تاویل منزلات هم معنی کتاب محکمش آسمان ملکوتش آفتاب این تیره کونین دآن بیگ کون پیل دمان ببند شیریان بباب او شیر صفت است باقی همه کلاب سوزند همچو برق باز و چون سحاب یازد چو ذوالفقار در قبضه نجاب جبریل بر زمین تابو شدش کباب پهلوی خصم را تیغش کند قراب بدیده باشد با شمر نخسته با حساب باحب او بود گاهی خطا ثواب با ذکر نام او دعوات مستجاب تا روزگار هست ماند تسم نجواب کنجشک خاکند در دیده عقاب ز بنور نخل را شد چون شکر لعاب ساقی چو او بود دشمن فراید آب </p>
---	---

یا قاهر بعد و یا مرتضی علی

ای شیر کردگار ایشاه کامیاب

اندک که بادلات اندر خود عطا

اندک که بیولات مستوجب عذاب

فی مراتب السلوک منقبت خست سلطان الغر با علی بن موسی الرضا

چند ریستی گرائی خاک سازی مکان
پیکر علویت باشد گرچه با خاکی عجبین
از خس و خاشاک کردن سیاهان پستی بود
ایشان فرش کردن منتهای پستی است
چون بچوانی رسید از جمادی از بنات
زود رود و اندیشه روح انسانی گیرد
تا برند افلاکیان سجده خاکی شست
آنکسی از عالم حیوان بهسانی رسی
تا که از مادی دمی گرم داری سردی
آسمان بر آستان تا بردیش از علو
برخیز از بهمت عالیت تا که بهانیان
طالب محبت تا کی تابع معقول گردد
را و عرفان بوی میو خرد در طریقی معرفت

از بیسط خاک بگذر بر سباط لامکان
پیکر سفلی سهل بالا پر از این خاکدان
از پر افروشته شاید سرت سایبان
آشیان عرش کن ای آدم عرش شیان
روح علوی که طلبت کردی از روحانیات
تا بهی فرمانروا کردی بکسیر سر و جان
نفس قدسی جوئی تن را از هوا و امان
تا که غنیت گری کردی و کردی بی نشان
کز من بانی رسید پس ذل و هوان
رَبِّی تا شود بر آستان از آسمان
مان بمندیمت از دو جهان بدو جزو جهان
چشم بینا کن و شب نیست از زبان
تا بنور معرفت روشن کن جان و روان

اجمک مثلت تا اندر خورشید شود
 خوب تر بار داشت کرد آموز معرفت
 بر مقام معرفت تانی رسید راه حال
 قیل و تقلید از نمودت به سوی معرفت
 و هر وی باید ترا راه به سایه ز چاه
 راه و بر راه دین تو امان تواند
 گر که با عین یقین خواهی یقین را بگری
 تا حطمی را به پنی کعبه صحاب حال
 تا به پنی زد و بحسب لالی را سر بر کبریا
 تا کلیمی را به پنی خسته در سنای خاک
 کیست آن روح مجرد کیست آن نور احد
 با شکوه سر وانی آتش نزم طور
 منظر حق عارف مطلق علی موسی الرضا
 زاده موسی بن جعفر بر حسن سلطان طوس
 ترجمان فضل و جان عقل و میزان خرد
 مصطفی و ولی که باشد مرتضی جان پاک

شو بین اندر حدیث عبدی طغنی را بخوان
 نیز بر خوان خلق است الحسن و الانس از قرآن
 نرا از مقال و قال نه از راه تقلید کجوان
 یعبود نرا یعرفون کی می بخواندی در قرآن
 کاروان منزل نه پیماید به دون ساریان
 نه ز بهمان راه دین حاصل شود نه از فلان
 ز می خراسان شو یقین را بچشم عریان
 تا حرمی را به پنی سجد گاه انس و جان
 تا به پنی زد و الکالیر اسر غر و شان
 تا خلیلی را به پنی در دل ز نرم عیان
 کیست آن ذات موحد کیست آن جان جهان
 با اسس کبریا کی در کش شک جهان
 قطب دین نو یقین کعبه زین غوث شان
 خسرو نجم خدم سلطان کیوان سپهان
 کاشف علم لدن واقف بر سر از نهان
 مرتضی خوبی که باشد مصطفی پاک جهان

از پیش او بود دوست بهیبت سبب	از آفرینش گزیده بود می ندیدی کنش
با رضای او بود تو ارم رضای کردگار	با صلاح او بود صلاح کتی تو امان
بی صلاح او بنار و ابر باران بر زمین	بی رضایش بر زمین ناید قضای کردگار
هست از خاک درش خوشید که ضیاء	در صفای دوصه اش به صفا باج
از نیم دوصه اش جان تن جن ملک	گر در اش تو تیای دیده کرد بیان
خضر حامی ز در شربت خانه احسان	تا جهان بپرست خواهد زنده بود جان
پیکرش را تا که با یک جنبش لب بر	حاشش را تا بوزاند بیکدم استخوان
گفت شیر مرده کی نقش بجای بر حق	جان شیر می دست غران عثمان دانا
زین طیدک کو نمی خاموش خواهد نور را	آنجایان تا بر نخیزد فتنه اش را بر نشان

ظهور الکامل

در کسوت نهانی افروخته را مانی	پرونی از این هر دو نه اینی نه آنی
تا باز بپری تو بالا تر از این هر دو	ای آدم جانی شو آدم روحانی
دانی تو چه معجونی تا طن نبری دانی	آورده پچونی پرورده یزدانی
نارقه بهر مدرس ناخوانده در کتب	اسرار ازل خوانی راز ملک دانی
شیطان بر هوئی کن جانرا خیر کن	تن را ملکوتی کن خوی کن همه رحمانی
گر آیتی ایزد راست تو ایزد می آیت	مان آیت یزدانی مان مظهر ربانی

بر این زمین شامی بر اوج فلک شامی	بامرلت چاهی باشکست و شامی
پید از جمال تو آثار فلک چاهی	نازان بوجود تو و سیم جهانیا نی
هر روز بکلی خوش با عارض کی دلش	در جلوه و نماز آئی دل از همه ستانی
یکروز خلیل آئی زینبا و جمیل آئی	مادی و دلی آئی بر عالی و برانی
بی شبه و ریبستی بعیت و عیبتی	یکروز شعیبستی در جامه چوپانی
که یوسف و یعقوبی که خضر و که لیا سی	که عیسی بن مریم که موسی و سمرانی
یکروز پید آئی با نعمه داود دی	یکروز عیان کردی با نذر سلیمان
یکروز صف داری تورا و زبور آری	که ناسخ انجیلی که حامل سفر قانی
یکروز ظهورت را از کعبه کنه علام	با عارض محمودی با طلعت نوزانی
عیسات یکی چاکر موات و گرنده	خاک و رت آن دل کرد رست این شامی
یکروز بصده اندر یکروز توئی صفدر	که جالس یوانی که فارس میدانی
که آبر بهر است غمخوارید اللہ است	آن دین ترا از حق ما موز نگهش
آن فضل بر فضل و آن بر عقل عقل	و آن آدم بی اول و آن اول بی ثانی

رزیتہ الرضویہ بنیاسبت مبار و مان استانه حضرت رضا

دیده باد بهاری مرده نور و سلطان	بهاری بادا بر تو این نور و زار زان
چسان بویم نسیمت را که آید از تو بوی	ز بوی خون مانعی چه حاصل خبر پریشانی

بر این نور و چون مشغول بارم که از پیرم
 چونیم لاله را بشکفته اند باغ چون بارم
 قسم کی توان برخنده باز عداوتی و آو
 رخ یوسف جان چون توانم دید چونیم
 ز گل گریه کرد و چون شود صحنه نظیون
 نه اگهی صفای سال پیر است و روت
 نه ای به بهاری باشد که جو فرج درم
 محرم همی مانی که ماه نوحه و سو کی
 در این عیدم ز توبه و سستشاید لاله
 خرابان توبه رسا شد بنای گزاف بودی
 نه انم آه تا از دوست نالم یا که از دشمن
 مسلمانان کردند با کفار همراهی
 بدست دوست دشمن سخت بر خاک غم
 در آن معبد بودی سجد گاه مردم عالی
 در آن مسجد پاک را تاجی بودی نیاز آخر
 رواتی را که نورشانی از خیل ملک شد

بجز غم سیرم دارد و دریای حیرانی
 بر آن خونها که دشمن سخت در باغ سیدانی
 که دارم دید از سیل سرشک شک طوفانی
 تن یوسف جمال را بر بریر گور زندانی
 دیار سر و سبل باغ گیر نقشه مانی
 نه ای ستان بتان سال پیشتر مانی
 نه از این بتای نور در سلطانیت سلطانی
 بجای تنیت اندر تو شاید تغریبانی
 که سوژد و بر مله پنهان چون دیرانی
 حرم خاص نزدانی مطاف عرش رحمانی
 ز جبل اولین موم دیا از کینه ثانی
 بدشمن دوستان کردند بددشی هم شانی
 مسلمانان لغرض شد باعث تنگ منگی
 شد از کین و مصیبت تا خشک گاه مردمانی
 گزیدند اندر آنجا شکر پاک شیعی
 بجای نورشانی عدد کرد دشمنان ثانی

بر آراز خاک سر مصطفی بن حبیب خود
 مزار پاک او اما بجگاه تیره دشمن شده
 همی بر تیر و از بیداد و کین بر زمین کافر
 نکرده آرم از انجیل و فرقان سوخت سالی
 در آن بامی که مأمونست در وی مؤمن کافر
 زمان مویه گمراهمی نرکنند که غیرت
 نهان و آشکارا پیر مردان و جوانان را
 و گرای عید میمونت نخواهم گرچه سمیونی
 مرا آنروز دیدار تو سعد و نیت خوش
 بود باقی عیدم بود آنروز نوروزم
 بسوگ میکلایم زن و فرزند را گریان
 اساس زندگانی ما ابد بر چیده باد او را
 رضا شاه خراسان گرجی باشد خداوندش
 توای باد سحر گاهی و فرمای دیار یکن
 وزی سوی بارتان و برگر نشینانش
 و کیلانرا ز من گوئی که ایو جده آن روشن
 که یاری بهر سلام است در و نصرت ابرن
 نه تنها مملکت و حال بحر نیت بل دین هم

رضا شاه خراسان منظر آیات ربانی
 ریاض و کنبدش از توبه و بابت ویرانی
 بساطی که جبریل منشی کرد در ربانی
 بدیر از خانه توحید قرآن برد نصرانی
 در آن می که محفوظ است و عیسی جان
 عجب کردیم از دوشیزگان خود نگهبانی
 بسان کوسفند انشان همی کردند قربانی
 نیت را بنویم گر سر سر عبیر نابی
 که مار ازین مصیباتیکه بزل است بر ربانی
 که منم دولت رسته از قهر حق فانی
 بنایش کنده باد از بن که شایان مرا با
 بود جمعیتش را بهره از کیتی پریشانی
 نگذار در دوسان با دیگر سال سامانی
 دست خرم هوایت خوش اگر فرمائی حساب
 با اینک لطیف این نکته بر هر یک فرد خوان
 ضمیر اکتان بانه چون رشید نورانی
 اگر خوانان اسلامید گریستید برانی
 مریضی را همی ماند و چار نیت بجزانی

طبیانید آخراین مرخصان را به آرو
در این باریکی موقع که از شش سو ما شمن
گرفتید آنچه را بر عهد هنگام وفا باشد
بقای شه دوام مجلس شورای ملی را

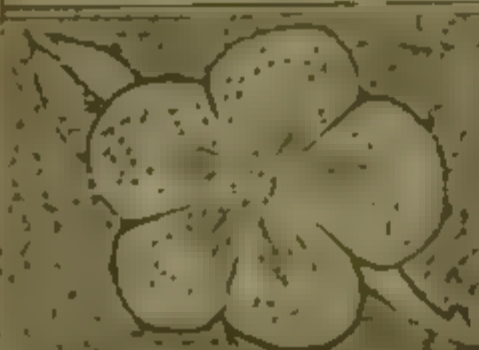

به هم فکری نمیدستی هم بخشید در مانی
همی باز که تا قومیت ما را کند فانی
مگر انجمنیت ما را باید از پریشانی
تنها دارد از این دستجلی خراسانی

غزل

مانه چون دیگران بزرق داریم
بکسی زرق و شید نفروشیم
خرقه صوفیان ز بر بسلیم
بنمنا ز ریانی لا فیم
سجده در دست شینا دام است
هر زمان پسند میداد و اعظ
یا فستیم آن غنا ز بهت عشق
زاده عشق و هم بر آن دسیم
تا که محلقای دوست شدیم
ما از آن جمله که نه زندانیم
همه مردم زمین بشرند
بر کدشته زرتبه بشری
در دل بحر معرفت صد فیم
باغ تجرید را شکفته کلیم

دگران دیگرند و ما دگریم
وز کسی زرق و شید هم نخریم
جامه زاهدان بتن بدریم
سجده چون شیخ بر نمی شمریم
ما ز شیخ و ز دام بر حدیریم
همه چشمیم اگر چه بی بصیریم
که دو عالم بیسج می شمریم
کافر دین مادر و پدریم
پای تا سر ز خویش نچیریم
که برندی بد بشر نامویریم
ما بشر را بر تبه بولشیریم
از ملک و از فرشته نیز بریم
در درون صدف گران گهریم
شاخ توحید را نکود تریم

بر سپهر تو انگری قسم	بر زمین گر چه ما که ایایم
از طریقت ره می سپرم	سالکان طریقتیم و بجز
بی کمر خست روان تا جویم	بی کله تاج بخش میرانیم
میرد نسروان روی بحر و بریم	شرق و غرب جهان فکر و هست
بحر ز نسیم و معدن از یریم	باتهی دستی که می پینی
راه تا سوی حضرتش بریم	شاه صالحی است رهبر ما
پیش امرش همه تنسیم و یریم	پای تا سر بر راه او قدمیم

	ای تجلی بگو سنائی دار	
	خیر تا میخوریم و غم نخوریم	

راحت روحی دل داری بخشنده جان	آفت جانی و آرام دل پر جوانی
نشه خلق و کشمیری آشوب جهانی	شاه خوبانی و خوبان جهان را همه شاهی
عصیرین لطف تو بر تو کند شک و گمان	روت یکباغ گل و زلف کطله عنبر
خرم آنرا که تو بگزینی و با خود نشانی	فرخ آنرا که تو به پسندی بادی نشینی
آفتابی ملکی زین و ندانم بچه مانی	این چه حسن و جمالت و لطافت است ^{و طاقت}
در سراپای تو جماعت مگر جو خبانی	لطف و یاری و عنای و طناری و شوی
بروش لکب خرامی و بعد سرور و دانی	سیم اندام نگاری و رخ ماه و مقه
گل باغت منو گفت که خوشتر از آینه	آفتاب نتوان خواند که نیکو از ادنی
چکند افسر خاقانی و دیهیم کیانی	دولت عشق تو آنرا که چو گشت میر
بگذر از همه دنیا و نعیم و بهشت	آرزو بند خیال تو ترا خواهد و جز تو

تا تجلی صفت حسن تو بنوشت بفر

غزل بکشت و یافت چو نسیم روانی

بگذر از خود تا بحق وصل شوی
دل مجرّد از هوا کن و ز هوس
چون ملک گریام عرشت از دست
بگذری آسان گریام دام هوا
چیت هشیاری کشیدن جام لا
گر نمیخواهی چو مردان ریا
لای مطلق شو که تا چون عارفان
کن در عبودی اطنعی زین گوش
شورایا محض تجرید و صفا
قطره گردی جوی گردی و شر
بشنواز صالح علی در کمال

بند شو تا خواه مقبل شوی
تا چو صاحب دل امیر دل شوی
باید از بام هوا نازل شوی
لا جرم حلال هر شکل شوی
آنقدر تاملت لا یعقل شوی
از خودیت پای بند دل شوی
فهم الا الله راقت با دل شوی
تا بشلی اجلک نائل شوی
تا سراپا نعل شوی دی نعل شوی
رود گردی بجز بی ساحل شوی
خواهی ای انسان اگر کامل شوی

ماده تیارخ

رفت چو نه روز از ربیع نخستین
کرد مرا از عطا گهری پاک
کشت مستی با حمد آن خلف لصدق
سال ولادت عقل خوست تحلی
سر زخرد بود در میانه گفت

ایزد بی شبه مثل خالق معبود
پور خدا داد پاک آید و مسعود
زانکه ز مادر برادر دریه مولود
حاضر مجلس بیا نک نای و طرب عود
مقدم احمد بوالدینش محمود

تمه بانجیر و سعاده بید لعل علی

بایع نمونان قهر در اندیشه (ایران) دور طبعه مظهر و آرزو میرزا علی اکبر است
بایع نمونان قهر در اندیشه (ایران) دور طبعه مظهر و آرزو میرزا علی اکبر است







سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

